



لفظِ جان را عبارتی دگر است	ملکِ دل را عمارتی دگر است
بی تکلف طهارتی دگر است	عاشقان را به خونِ خویش _ چو خُم _
سازِ حیرت بصارتی دگر است	همچو آینه چشمِ عارفِ را
فکرِ باطن کفارتی دگر است	در قضای نمازِ ظاهرِ ما
بندگی هم وزارتی دگر است	گر خداوندی است سلطانی
این شرر را حرارتی دگر است	طور این است تاب آتش عشق
عاجزی هم جسارتی دگر است	در مقامی که نیستی است ادب
این نفس، گردِ غارتی دگر است	از سپاهِ عدم به کشورِ ما
این متاع از تجارتی دگر است	بوالهوس! لافِ درد و غم تا چند؟
جهد کن، کاین مهارتی دگر است	رو به تفهیمِ انفس و آفاق
صلح با خود شرارتی دگر است	یک نفس بی جهادِ نفسِ مباش
زندگی استعارتی دگر است	چه اداها که گل نکرد اینجا
چون حبابش جسارتی دگر است	آنکه پاسِ نفسِ نمی دارد
التذاذِ بکارتی دگر است	هرزه گو را گشودنِ لبها
این نگه را نظارتی دگر است	کی بری لذت از شهودِ یقین
به حقیقت اشارتی دگر است	عارفان را ز جلوه های مجاز
هر تپیدن زیارتی دگر است	چون نفس در حریمِ کعبه ی دل
رفتن از خود سفارتی دگر است	زحمتِ پا اگر نمی خواهیم
کاین حقارت، حقارتی دگر است	ذره ها را به چشمِ کم منگر
این ترنم بشارتی دگر است	در نوای مخالفِ من و تو

که جهان نیست جز تجلیِ دوست

این من و ما، همان اضافتِ اوست